

لذت بازی نوبتی

مهسا و مادرش برای گردش به پارک نزدیک منزل شون رفته بودن که به صورت اتفاقی مریم، همکلاسی مهسا رو دیدند. مریم دختر مؤدب و خوش اخلاقی هست که به همراه مادرش برای قدم زدن به پارک اومده بودن.

مهسا از دیدن دوستش خیلی خوشحال شد چون حالا میتونست با دوستش در پارک بازی کنه.

مهسا از دوچرخه پیاده شد و دستای مریم را گرفت و به طرف پارک دوید. اونا بعد از کمی تاب بازی به سراغ الاکلنگ رفتن ولی مریم خیلی زود از اون، خسته شد و به کنار دوچرخه ی مهسا رفت و بهش نگاهی کرد.

مهسا به طرف مریم دوید و با لبخند به اون گفت: اگه میخواهی بازی کنی اشکالی نداره؛ سوار شو، نوبتی بازی می‌کنیم. من میرم کمی تاب بازی کنم تا تو چند دور با دوچرخه ام بزنی.

مریم خیلی خوشحال شد.

به صورت مهسا که مهربان و با نشاط بود نگاه کرد و با عجله سوار دوچرخه شد.

مریم ۱ دور، ۲ دور، ۳ دور، ۴ دور که زد، نگاه منتظر مهسا رو دید که مدتی بود از تاب پیاده شده بود. با دوچرخه کنار مهسا رفت و سریع پیاده شد تا اون سوار بشه.

درکنار مهسا یه دختر هم سن و سالش ایستاده بود و به دوچرخه ی مهسا نگاه می‌کرد. انگار دلش می‌خواست سوار بشه.

همین لحظه دختر دیگری به طرف مهسا دوید و گفت: سلام، اسم من بهاره س. میتونم سوار دوچرخه ت بشم؟

مهسا یه لحظه جا خورد! انتظار نداشت افراد غریبه بخوان با دوچرخه ش بازی کنن.

به مادرش نگاه کرد. مادر با آرامش بهش اطمینان داد که مشکلی پیش نمیاد.

اما مهسا دلش می‌خواست فقط با مریم نوبتی دوچرخه بازی کنه نه با سه نفر! اینطور خیلی دیر نوبت به مهسا می‌رسه.

شما اگه به جای مهسا بودین چکار میکردین؟

۱- دوچرخه را به مادرش بسپاره و با مریم و دو دختر به سراغ بازی دیگه ای برن؟

۲- اجازه بده دو دختر هم، سوار دوچرخه بشن و چند دور بزنن؟

۳- اول خودش سوار دوچرخه ش بشه و بعد فقط اجازه بده مریم با اون بازی کنه؟

۴-.....

بچه ها! چون اون پارک یه پارک کوچیک و محلی بود مادر مهسا با مادرای اون دخترها آشنا بودن و بخاطر همین مشکلی نبود که مهسا دوچرخه ش رو برای بازی به اونا بده.

اما الان باید خود مهسا تصمیم می‌گرفت.

درسته که مریم دوست مهسا بود؛ ولی مهسا میتونه دوستای جدید دیگه ای هم پیدا کنه!

شاید این تصمیم مهسا باعث شه دوستای خوبی پیدا کنه...

بله بچه‌ها، مهسا تصمیم شو گرفت و رو به بهاره گفت: بله حتما فقط قبل از شما، این دختر خانم اینجا بوده که فکر میکنم اونم دوست داره سوار بشه.

بعد رو به اون دختر کرد و گفت: میتونی سوار بشی و چند دور بزنی. بعد بیا همین جا تا بهاره جان سوار بشه و بعد هم من

مهسا رو به مریم کرد و با لبخندی گفت: بعد هم مریم ودوباره...

دختر ساکت که باورش نمیشد مهسا اینقدر مهربون و بخشنده باشه؛ سر جاش مونده بود تا اینکه دستی به شونه ش خورد. مادر مهسا بود که بهش گفت: چرا معطلی عزیزم؟

برو سوار شو که دوستات منتظرن.

مادر مهسا از این تصمیم دخترشون خیلی خوشحال شدن و به مهسا چشمکی زدن. مهسا هم که رضایت را تو چشمای مادرش دید لبخند زد.

بهاره و مهسا و مریم مشغول بازی با توپ مریم شدن تا نوبت به بهاره برسه.

اون روز مهسا کمتر از همیشه دوچرخه بازی کرد ولی در عوض، دوتا دوست جدید پیدا کرد و مهم تر از همه، دوستاش رو خوشحال کرد.

خوشحالی بهاره و اون دختر، برای مهسا مهمتر از دوچرخه سواری بود.